

و رویان و یونانیان. مرده شور همه را سوزاند.»

یهودا در پای صخره‌ای دور از دیگر همسفران نشسته بود. محو است سر به تن آنان
ناشد. لحظه‌ای بحواب رفت و بنظرش رسید که صدای تمبید دهنده و کلمات پراکنده و
درهمی را می‌شنود: «آتش»، «سدموم و عموره»، «ضربه فرود آن»، از خواب پرید. اتا یا
بیدار شدن چیزی جز صدای پرندگان شیگرد و شغالان و زمزمه رود اردن را در میان نی‌ها
نشید. بسوی رود رفت و سر شعله‌ور خویش را داخل آب فرو کرد تا آتش آنرا فرو نشاند.
زمزمه کنان گفت: «حتماً از بالای صخره پاتین می‌آید و آنگاه، برغم میل او، به رازش
پی می‌برم.»

بنابر این، وقتی که عیسی نزدیک آمد، مثل دیگر همسفران از جا پرید. ایشان با
شادمانی به استقبال او شتافتند، دست بر شانه و پشت او گذاشتند، نوازشش کردند. چشمان
یهودا از اشک پر شد. اینک وسط پیشانی استاد جین عمیقی افتاده بود.
پطرس نتوانست خود را نگاهدارد. گفت: «مولای من، چرا تمبید دهنده رویها و
شب‌ها با تو حرف می‌زد. ترا چه گفت که این چنین مجزوم گشته‌ای؟ صورت تغییر یافته
است.»

عیسی جواب داد: «اوفرصت زیادی ندارد. همه شما نزد او معاند و تمبید یابید.
من حارم هستم.»

پسر جوان‌تر زیدی با گرفتن دامن عیسی، فریاد زد: «مولای من، کجا می‌روی؟ ما
هم همراه شما می‌آیم.»

— خوده تنها به بیابان می‌روم، حاشا که به همسفر بازاری بست. آنجا می‌روم تا با
خدا گفتگو کنم.

پطرس با پوشاندن چهره خود، گفت: «با خدا؟ پس در اینصورت تو هیچگاه
بر نمی‌گردی!»

عیسی با کشیدن آهی گفت: «من باز خواهم گشت. باید باز گردم. دیدم به تازموش
بسته است. خداوند راهنمایی میکند و من برخواهم گشت.»

حوار یونان، در حالیکه دست به دامن آورده و رهاش نمی‌کردند، فریاد زدند: «چه
وقت؟ باز چند روز دیگر غائب خواهی بود؟»

اتا یهودا از دیگران فاصله گرفته، خاموش و سرزنت آهسته به ایشان می‌نگریست و
بزمزمه کنان می‌گفت: «گوسفندا... گوسفندا...» خدای اسرائیل را سپاسگزارم که من
گرگم.»

— برادران، آرزمان که خدا بخواند، باز خواهم گشت. بدرود. اینجا منتظر من
بمانید. تا آرزمان، خدا نگهدار.

برادران مات و میبهوش بر جای ایستادند، رفتن آهسته آهسته او

را به بیابان می نگر بستند. او دیگر متوجه نشد که به گناه رفتن گونشی پرواز میکرد، راه نسی رفت که سنگین و متعجب راه می پیوست. شاخه‌ای می چید، تا بر آن تکیه نماید، از پل هلالی بالا رفت، وسط آن ایستاد و به آتین نگر پست گرفت. در همه سوزناثرین را دید که در جریان گسل آلود رود فرو رفته، چهره‌های آفتاب سوخته‌شان از شادی برق می زد. مقابل آنان، در ساحل، دیگران هنوز بر سینه‌هایشان می کوبیدند و به گناهان خویش اعتراف می کردند و چشمان شعله‌ورشان را به تمعید دهنده دوخته بودند تا با رسیدن نوبتشان آنها را اشاره دهد تا به درون آب مقدس فرو بروند. زاهد وحشی، در حالیکه تا کمر درون آب فرو رفته بود، گل‌های مردم را تمعید می داد. آنگاه، خشمناک و می عاطفه به ساحلشانی راندو گل‌های دیگر جلومی آمدند. ریش سیاه و نوک تیز و موی سر تیره‌اش، که هیچگاه فیچی بخود ندیده بود، در آفتاب برق میزدند. و از دهان گشاد و حجیم و همیشه بازش، فریادهای مداوم بیرون می آمد.

عیسی چشم به روی رود و مردم گردانید، و آن دورها، به بحرالتت و کوههای عرستاق و بیابان، به جلوتج شد و سایه‌اش را دید که با جریان آب موج می خورد و به طرف بحرالتت می رود. با خود گفت: «اشستن کنار رود و تماشا کردن خیزش آب بسوی دریا با درختها، پرندگان، ابرها، و شب هنگام ستارگان را که درون دریا منعکس میشوند و جاری میگردند، چه صفاتی میدانت! چه خوب بود اگر میخواستی من هم جاری شوم و نگرانی برای دنیا چون نخوره به جانب نسی افتاد.» اما این امکار را از خود دور کرد، و سوسه را از خود راند، و ناقد‌های سریع از پل پائین رفت و پشت صخره‌های متروک ناپدید گشت.

سرخ ریش مر ساحل ایستاده و او را زیر نظر داشت. با ناپدید شدنش، آتین‌های خود را بالا زد و او را دنبال نمود و درست در نقطه‌ای که او می خواست وارد دری می بیابان شن‌ها شود. خود را به وی رسانید. آواز داد: «ایسر داود، ایست. چرا مرا این چنین رها می کنی؟»

نسی برگشت و تسلیم آود گفت: «برادرم بپودا، بیشتر از این میا. باید تنها

باشد.»

پودا که جلوتر میرفت، گفت: «میخواهم از رازت خبردار شوم.»

– شناب به حرج مدد به موقع خود خبردار نشوی، آقا همین قدر تو می گویم: خوشحال باش. همه چیز بر وفق مراد است.

– این برای من کافی نیست. گرسنگی گورگ با کلذات رفع نمی شود. ممکن

است تو اینرا ندانی، اما من می دانم.

– اگر مراد دوست میداری، باید عصر کنی. به درختان نگر. آنها هیچ فعله‌ای برای

رساندن سوسه‌های خویشی ندارند؟

سرخ ریشی، در حالیکه نزدیکتر می آمد، با اعتراف گفت:

«من درخت نیستم. من انسانم. و این یعنی چیزی که عصبه دارد. من تابع قوانین خودم هستم.»

— بیهودا، قانون خدا برای درختان و انسانها یکی است.

سرخ ریش دندان بهم فشارد و با طعنه پرسید: «بفرمائید اسم آن قانون چیست؟»
— زمان.

بیهودا آرام گرفت و عشتش را فشار داد. اما این قانون را نمی پذیرفت. این قانون بیش از اندازه کندپا بود. و حال آنکه او هیچ فرصتی نداشت تا از دستش بدهد. احمق وجود او قانون دیگری در خود نهفته داشت. که مخصوص خود او بود و مخالف قانون زمان بود. فریاد زد: «خدا سالها سال زنده می ماند. او جاودانه است. بنابراین، می تواند صبر کند و منتظر بماند. اما من انسانم، یک شینی که درشتاب است. پیش از دیدن آن چیزی که الان فقط در ذهن دارم، نمی خواهم صبرم. نه تنها باید آن چیز را ببینم بلکه با دستهای لمسش کنم.»
چیزی با تکان دادن دست برای آرام کردن او جواب داد: «آنها خواهی دید. مرا درم بیهودا، آنها خواهی دید و لمس خواهی نمود. ایماک داشته باش. عید حافظه. خدا در بیابان انتظار را می کشد.»

— من هم همراه تو می آیم.

— بیابان گنجینه دولت را ندارد. برگردد.

سرخ ریش فریاد و دادند سنگ گنجه ای که صدای صافش را بشنود. دندان نمود. با سوزی انگیزه برگشت و در حالیکه با خود حرف میزد، قدم های سنگین از روی بی به یاد افتاد. زمانی را بجا می آورد که با بازایاس — که خدا حفظش کند — و دیگر شورش است. در کوهها می گشت. چه صدای خش آلود و آزادی! و حدای سرزمین چه رهبر شکوه بندی برای قانون بود! و باز آمد چنین رهبری بود. چرا انسان این سر راه را به افتد که چون مترسد و مثل دخترتی جوان فریاد میزند: «عشق، عشق.»؟ بیهودا با خود اندیشید: «بهنر است صبر کنم و بسبب از بیابان چه تحفه ای با خود می آورد.»

•

عسی اکنون وارد بیابان شد. هر چه پیشتر به پیش میرفت، بیشتر احساس میکرد که وارد کتاب شمر میشود. بر خود لرزید، اما این لرزه از ترس نبود که از لذتی ناشناخته و غیر قابل وصف بود. او خوشحال بود، اما نمیدانست چرا؟ ناگهان رؤیایش را فریاد آورد که هنگام غفلت، بدانگاه که بزحمت راه میخواست رفت، دیده بود. چنین می نمود که این رؤیا را هر سال پیش دیده بود. در رؤیایش، بدون قاری راه پیدا کرده و آنجا ماده شیری را یافته بود که وضع حمل کرده و بچه هایش را شیر میداد. با دیدن او گرسنه و تشنه شد. دراز کشید و همراه بچه شیران شروع به مکیدن نمود. ابطور می نمود که بعد همگی بیرون رفتند و داخل

چمنی شدند و زیر آفتاب شروع به بازی نمودند. مادر همین حال، مادرش مریم در رؤیای او ظاهر شد و همینکه او را همراه شیران دید، فریادی برکشید. او بیدار شده و با خشم روبه مادرش، که کنار او خوابیده بود، نموده و پرسش داد زده بود: «چرا بیدارم کردی؟ من همراه برادران و مادرم بودم!» با خود اندیشید: «ایک می فهمد که چرا عوشتالم. وارد غار مادرم، کتاف ماده شیر، میشود. غار تنهایی...» صبر آرام ناکرفته نازان را شنید و باد سوزان را، که میان صخره‌ها می توفید، و ارواح نامرئی ساران را.

عیسی خم شد و با روح خویش حرف زد: «روح من، اینجا نشان خواهی داد که چاودان هستی یا نه.» با شنیدن صدای گم‌های پس پشت خویش، گوشه‌های را تیر کرد. صدای بهم خوردنش بود. کسی، آرام و مطمئن، بسوق او در حرکت بود. در حالیکه می نریزد، بخود گفت: «او را فراموش کرده بودم، اما او مرا فراموش نکرده است. همراه من می آید، مادرم همراه من می آید...» او خوب می‌دانست که این نفرین بود، اما ایک، مدت‌ها بود که نام آنرا «مادر خویش» گذاشته بود.

راهش را ادامه داد و افکانش را متوجه جای دیگر نمود. کبوتر وحشی را بیاد خویش آورد. چنین مینمود که پرده‌ای وحشی در دروش زندانی گشته است. نکند روح او بود که هوای گرم داشت؟ شاید گرمی بود. شاید آن کبوتر وحشی، که در تمام مدت تمسید بافتن او دور سرش چرخیده بود، روحش بود و نه یک پرده یا یک مرثه، بلکه روح خودش. جوانش همی بود. دوباره آرام، راه پیسود. صدای گم‌ها را، که پشت سرش روی شن‌ها کشیده شد، می شنید. اما قلبش ایک محکم بود. دست کم میتواند همه چیز را با وقار تحمل کند. با خود اندیشید: «روح انسان همه توان است، میتواند بهر شکلی که بخواهد، درآید. در آن لحظه پرده‌ای گشت و بر هر تری من به پرواز در آید...» اما همچنان که آرام راه می پیسود، بناگاه فریادی برآورد و ایستاد. به ذهنش خطور کرده بود که شاید کبوتر پنداری بیش نبود یا همه‌ای در گوش او و چرخش هوئی - زیرا باد آورد که چگونه بدش جود روحی، نوزان و متعال، درخشیدن گرفته بود، و چگونه هر آنچه را که میخواست بشنود، شنیده و هر چه را که میخواست بیند، دیده بود... نضره‌ای را در فضا بنا نهاده بود. زمزمه کرد: «خدایا، خدایا، ایک که تنها می شوم حقیقت را پس بگو. مریم مده. از شنیدن صداها در فضا خسته شده‌ام.» او پیش می رفت و با او خویشید هم. خویشید عاقبت به اوج آسمان، مستقیم هزار متر لو رسید. پاهایش در شن‌های آتشین می گذاخت. به دور و بر خویش نگاهی اندک تا مگر سایه‌ای بیاید. صدای بال‌هایی را بر فرار سرش شنید. گله‌ای از کلاغان را دید که با شتاب بسوی گودالی، که درون آن شن سیاه و متعنی در روید ازهم پاشیدگی بود، رواند.

با گرفتن بیس خویش، نزدیک شد. کلاغان روی لاشه افتاده و مشغول خوردن

بودند. به صدای نزدیک شدن پای انسانی، هر کدام با تکه گوشتی در منقارشان، شمشک‌گنانه رنج کردند. در هوای پرخیزدند و رفع شرابین مزاحم را صدای دادند. عیسی خم شد. شکم پاره گشته، پوست سیاه، شاخ‌های نقطه‌چین کوتاه و نخ‌های طلسم را دور گردن متعفن آن دید. زمزمه کنان، با لرزشی در جانش، گفت: «اگر بر منقسی که گناهان مردم را بگردن گرفت. ده به ده و کوه به کوه و عاقبت تا بیابان دنبالش نهادند و اینجا از بین رفت.»

خم شد و تا آنجا که می‌توانست، درون شن‌ها را حفر کرد و روی لاشه را پوشانید. گفت: «برادرم، تو مثل هر حیوانی معصوم و پاک بودی. اما انسان‌ها، آن ترسوها، گناهان خویش را به گردن تو انداختند و ترا کشتند. در آرامش گند بزن. کینه‌ای از آنان به دل منگبر انسان‌ها، این مخلوقات ضعیف، شهادت آورا ندارند تا خود جزای گناهانشان را بپردازند. بار گناهانشان را بر دوش بیگناهی قرار می‌دهند. برادرم، تاوان گناهانشان را پس بده. بدرود!» و راهش را از سر گرفت. اما اندکی بعد، با تشویش از رفتن باز ایستاد. در حالیکه دست تکان میداد، صدا کرد: «تا آنگاه که دوباره یکدیگر را ببینیم.»

کلاغان، دیوانه‌وار سر در دنبال او نهادند. او آنان را از لاشه خوشمزه محروم کرده بود و اینک دنبالش می‌کردند و منتظر تا که او کی لاشه شود و شکمش را پاره کنند و بخورند. چه حقی داشت که این سگ‌ها درباره‌ی آنان روا دارند؟ مگر خدا، کلاغان را برای خوردن لاشه نیافریده بود؟ سایر این، باید او تقصیر پس میداد.

بالاخره، شب در حال فرا رسیدن بود. غیبه و کوفته، بالای صخره سنگی، که به بزرگی و گردی سنگ آسمانی بود، چسبیده زد. زمزمه کنان گفت: «دیگر پس از این جنون نسبی روم، اینجا روی این صخره سنگ می‌بنده و کارزار می‌کند.»

تاریکی، ناگهان از آسمان به پائین فرو غلغلید. از خاک سرخ‌است و زمین را فرو پوشید. و همراه تاریکی، پای ژاله یاز شد. دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. خود را در حلقه سپیدش پیچید و چشمانش را بست. اما، پس چشید و جسته‌زده شد. کلاغان را بیاد آورد. روزه‌شعلان گرسنه را از هرسوشید. احساس کرد که بی‌باده همچون حائوری وحشی، گرداگرد او در جستجوی شکار است. چشمانش را دوباره باز کرد. آسمان ستاره‌باران شده بود. احساس آرامش نمود. با خود گفت: «صرفاً به بیرون آمده‌اند تا موسم باشد. آه بویهای شش‌باری هستند که اطراف تخت خداوند سرود می‌خوانند. اما از پس دورید که بسوزانند صدایشان را بشوید...» ذهنش را نور ستاره‌باران کرد. گریستگی و حرما را فراموش نمود. او هم موجودی رنده بود، شهابی ثابت در تاریکی. او سر برای خدا سرود می‌خواند. روح او فانی کوچک بود، حواجر حفر و زنده‌پوش فرشتگان... فکر ادامه یافت تا خدای نفس او را مطمئن ساخت. روح خویش را دید که همراه فرشتگان گرداگرد تخت خدا ایستاده است، و آنگاه آرام و بی‌نرس، چشم برده نهاد و خوابید.

هنگامیکه بیدار شد، رخ بسوی مشرق نمود و آفتاب را دید: کوره‌گداخته مهیسی را،

که از فرارش ها بالا می آمد. با خود اندیشید: «چهره عدالت»، و دست روی چشم نهاد تا خیره نشود. نجواکنان گفت: «حدایا، من دانه شنی بیش نیستم. میتوانی در این بیابان مرا سسی؟ دانه شنی هست که تکلم می کند، هس می کشد و به تو عشق می ورزد— به تو عشق می ورزد و «پدر» صداقت می کند. سلاحی جر عشق ندارم. با همن سلاح به جنگ آمده ام. کمکم کن!»

برخاست. با ننی دستش دایره ای برگرد صخره ای، که روی آن خوابیده بود، کشید. آنگاه با صدائی بلند، بگونه ای که نیروهای نامرئی در کمین او نشسته بشنوند، گفت: «این حرمتجا را رها نمی کنم تا صدای خدا را بشنوم. ولی باید آنرا روشن بشنوم. با زمزمه ناپایدار یا چهجه پانتن، راضی نخواهم شد. از او میخواهم تا با من روشن حرف بزند. با کلام بشری با من سخن بگوید و بمن بگوید که از من چه می خواهد و من چه از دستم برمی آید. تنها بدانگاه است که بلند می شوم و این حرمتجا را رها می کنم و به سوی انسان ها برمیگردم. اگر فرمانش این چنین است. یا اگر خولتش ایست که بپریم، می پریم. به خواست او گردن میگذارم. اما باید از کیفیت آن آگاه شوم. یا حق!»

با چهره اش بسوی آفتاب، بسوی بیابان عظیم، روی صخره زانو زد. چشماش را بست و افکاری راه که در ناصره، محدل، کفرناحوم، چاه یعقوب و رود اردن در ذهنش تراویده بود، تمرکز فواداده و به آنان آرایش جنگی داد. برای کارزار آماده میشد. با گردنی کشنده و چشمانی بسته، در خود فرو رفت. صدای غرش آب، غش نخس نی ها، مویزه زبان بگوشش می خورد. از رود اردن موج موج فریاد و وحشت و اسد های رؤیائی دور و دراز بر می خاست. در ذهنش ابتدا آن سه شنی. که روی صخره سنگ بازاهد وحشی سر کرده بود، فد برافراشت. آن شب ها، عرف سلاح به بیابان هجوم آوردند تا در کنار او وارد مکر که جنگ شوند.

نخستین شب، همچون ملخی هیولا با چشمان و بال هائی زرد و متم پیشه و دمی چون دم بحرالمیت و حروف ستری عصب بر پشتش، بر روی او حسنه، به او چسبید. بال هایش خشمناک برده هوا را می درید. عسلی فریادی برکشید و سر برگردانید. تعمدهدهده. با بزوان استخوانی که در تریکی سنگی سوی او ریشله اشاره میکرد، کنارش ایستاده بود.

— نگاه کن، چه می بینی؟

— هیچ چیز.

— هیچ چیز؟ فراروی تو اورشلیم مقدس، آن روسی است. او را نمی بینی؟ بر روی زانوای چاق رم نشسته است و می خندد. خداوند فریاد میزند: «او را نمی خواهم. آیا زن من این است؟ او را نمی خواهم.» من هم، چون سنگی کنار پای خداوند، عوعومی زنم: «او را نمی خواهم.» اطراف برجها و دیوارهایش راه میروم و به او پارس میکنم: «روسی»

روسی! «قلعه او چهار دروازه دارد. کنار دروازه اولی گرمگی نشسته است، کنار دومی ترس، کنار سومی منم، و کنار چهارمی، دروازه شمالی، ننگ. وارد بشوم. از خیابان هایش بالا و پائین بروم. به ساکنینش میرسم و آنان را وارد از میکم. چهره هاشان را بین سه چهره خیل و جاق و بیش از اندازه سیر است، سه هزار چهره از گرمگی تکیده شده است. مگر یک دنیا چگونه محو میشود؟ آنگاه که سه ارباب خوب بچرند و سه هزار نفر از گرمگی جان بدهد. بار دیگر به چهره هاشان بنگر. ترس بر روی چهره ها نشسته است. پرفه پسینی شان میسوزد. روز خدا را سومی کشند. زنان را ببنگس. حتی نجیب ترینشان، پنهانی به برده خود نگاه میکند، زمان در کدام میگرداند و به او اشاره میکند که: «بیا.» «سقف قصر هایشان را برداشته ام. بنگر. پادشاه، زن برادرش را روی زانو نشانده، بر بدن تحت او دست می کشد. صحف مقدس چه می گویند؟ «آنکس که به بدن تحت زن برادرش نگاه کند - مرگ! این او، پادشاه زناکار نیست که باید کشته شود، بلکه این منم، من زاهد، که باید کشته شوم. چرا؟ زیرا روز خدا مرا رسیده است!»

عیسی، تمام آتش را کنار پایهای تمیذ دهنده نشست و گرمگی، ترس، منم و ننگ را نگر بست که از چهار دروازه باز نورشلیب رفت و آمد میکردند. بر فراز روسی مقدس، ابرها آکده از خشم و نگرگ جمع می شدند.

دوین شده، تمیذ دهنده بار دیگر دست می قیامش را دراز کرد و زردی و سگال را به یک اشاره در نور دید.

- گوش کن، چه می شنوی؟

- هیچ چیز.

- هیچ چیز؟ صدای ته کاری را، همان لگانه ای که در واقع به آسمان رفته و کنار در خانه خدا موهومی کند، نمی شنوی؟ مگر وارد اورشلم نشده ای؟ مگر کوهان و قله ها، زلزله، کاهان اعظم، کاتبان و هر بیساک را ندیده ای که معد را محاصره کرده اند؟ اما خدا دیگر گستاخی زمین را نمی بارد. او بیای خاسته است، از دمه کوه ها سرز بر شده است و می آید. پیشاپیش او خشم است و پس پشت او سه لگانه آسمان: آتش، حذام و خوب. کجاست آن معد، با استوهای مغرور و طلائشان که بر فراشته اش میداشت و ندای خود انگلی در میداد؟ خاکستر باد معد، خاکستر باد کساهان، کاهان اعظم، کاتبان و هر بیساک. خاکستر باد طلسم مقدسشان، خرقه های ابریشمیشان و حلقه های طلایشان. اورشلم کجاست؟ چرا می روشن برگرفته ام. در کوهها، در تاریکی، جستجو می کنم. فریاد میزنم: «اورشلم، اورشلم!» اما کاملاً متروک شده است. حتی کلامی هم جواب نمیدهد. کلاغان خورده و رفته اند. تا زانو داخل صحنه ها و استخوانها مشوم. اشک به چشمانم می آید، اما استخوانها را کنار میزنم و رهایشان می کنم. من خنده، خیم می شوم، بلندتر بن استخوان را بر می گیرم. نمی

مدرسه و سرود جلال خدا را می نوازم.

تماه شب دوم را تمعید دهنده در تار یکی خدا ایستاده، می خندید و آتش و جذام و چون را می ستود. عیسی ز توی پشم را گرفته، پرسیده بود: «آیا نمی توان رستگاری را بوسیله عشق و شادی و رحمت به دنیا ارفعال آورد؟» و تمعید دهنده، می آنکه بری نگر بستن به او برگردد، جواب داده بود: «مگر صحف آینه را بخوانده ای؟ نجات دهنده کمرهایمان را می شکند، دندان هایمان را می شکند، آتش پرتاب می کند و مزاج را می سوزاند، و لیز همه را از آبرو لحد میدهد تا پتر پاشد. خارها، برگ بوها و گرنه ها را از ریشه در می آورد. چنانچه دروغگو بود و ستمگران و ناپاکان را از میان برنداری، چگونه مستوی دروغ و ننگ و ستم را از زمین برداشتی؟ زمین باید پالوده شود، نه آن رحب مایور. باید پالوده شود و برای پاشیدن پتر تازه آماده گردد.»

دومین شب گذشته و عیسی چیزی نگفته بود. منتظر سومین شب بود: شاید لعین پشم شیرین می گردید.

سومین شب، تمعید دهنده با تشویش بالای صخره پیچ و تاب می خورد. بدون خنده و گفتگوش، عیسی را از روی دلهره و رانداز می نمود. بازو، دست، شانه و ران او را با نگاه سسحو مکره، آنگاه سرش را نکان می داد. ساکت می ماند و هوا را می بوید. در پرتو نور ماه، چندان از حدقه بیرون آمده اش را میتوانستی دید که گاهی سر و زمینی زرد می درخشید و خون آمیخته با عرق از پیشانی آفتاب خورده اش سرازید. عاقبت صحبگانان، که روشنائی مهید سحر بر آنها داده بود، دست عیسی را گرفته، بچندان وی نگر بست و چهره درخ کشیده بود. «ابتدا که تو را دیدم از میان نستان بیرون آمدی و مستقیم سویم آمدی، قلبه چون قلب گوساله ای جوان تپیدن گرفت. بخاطر بیاد دیدن سموتیل، داود چوپان را که، چگونه با دیدن موی سرج و عارض می موی او قلش از شادی پر کشید. من هم با دیدن تو همین حالت را داشتم. اما قلب، گوشت است و گوشت را دوست مدارد، و من اعتدای به قلب ندارم. دیشب ترا و رانداز نمودم. ترا بوخنده، گوش برای او شن در می دیدم. اما نتوانستم به آرامش دست یابم. به دستهایت نگر بستم: دستهای هیوه شکن، دستهای ناعمی، نبودند، بسیار لطیف و بسیار مهربانند. چگونه میتواند تیشه را به نوسان آورند به چشمانت نگر بستم: آکنده از همدردی عطیبه بوده و به چشمان ناعمی نمی مالتند. برخاستم و آه کشیدم. بزمه کنان گفتم: «دار خداها، ما از کارهای تو سر در نمی آوریم. تو قدرتی بر آنکه کبوتری سفید بفرستی تا دبا را سوزاند و به خاکسترش بدل سازد. ما به آسمان ها نظاره می کنیم و در انتظار صاعقه ای، ععای، کلاهی هستیم، اما تو ما کبوتری سفید میدهی. پرسیدم و اصرار ورزیدم: چرا چه فایده؟ راضی به رضایت هستیم.» آنگاه، با گشودن بازوان و در آغوش کشیدن عیسی، شانه راست و چپ او را بوسید و گفته بود: «اگر تو آنکسی باشی که انتظارش را می کشیدم، در آن هیش که

تصویرش را دانشم نامده‌ای. پس، این نشه برگرفتن من و نهادن آن در کنار ریشه درخت همه بر عیث بود؟ نکته حشق هم توان برگرفتن تیشه را دارد؟» لحظه‌ای با خود اندیشیده، و عاقبت زمزمه کنان گفته بود: «امپوتام قضاوت کنه، و سی آنکه شاهد نتجه کار باشه، سر در قباب خاک فروخواهه برد. اما چه باک! سرووشه من همین تست: سرووشی محبت. آرا دوست میداره.»

و دست عیسی را هشرده بود: «خدا به همراهت. برو در بیابان با خدا حرف بزن. اما هر چه زودتر برگرد تا دنیا بحال خود دلقی نماده.»

عیسی، چشمانش را گشود. روداروند، نعمت دهنده و تمیید بانده گان، خنران و موبه‌های مردم، همه چون لیسبه به هوا رفت و ناپدید گشت. اینک بیابان واروی او گسترده بود. خورشید بالا آمده بود و می سوزید. سنگ‌ها چون آهن‌های داغ بحر میگردید. احساس نمود که گرسنگی دروشش را چنگ می اندارد. با نگاهی به سنگ‌ها، زمزمه کنان گفت: «گرسنه‌ام، گرسنه‌ام.» سردنانی افتاد که آن پرزق سامری به آلمان داده بود. چه خوش مره بود. به شیرینی عسل می‌مانست. به یاد عسل، زیتون و خرمائی افتاد که هر گاه در دهی عبور میکرد، به او میدادند. آن شاه مقدس را نمیگونی که همراه پاریس، در ساحل دریاچه جنسارت، تناول کردند؟ ماهها، که از روی آتش برداشته میشدند، چه خوشبودند! سپس، انگور و انجیر و انار به دهش آمد و بیشتر آزرش داد.

گلویش خشک بود و تشنگی قزح قاجش کرده بود. راسی چند رود در دنیا بحر بیان داشت! تمامی این آب‌ها از صخره‌ای به صخره‌ای، از یک گوشه خردگ اسرتاب به گوشه دیگری می‌غسندند، وارد بحرانیته میشدند و ناپدید می‌گشتند، و او حتی قطره‌ای برای خوردن نداشت. فکر بی آب‌ها تشنگی‌اش را افزون‌تر کرد. احساس سرگسجه نمود چشمانش می‌پریدند. دو شیطان مکار، در هفت خرگوشی خوانده، ز دروشش هفت سوال سروال آمدند، روی پاهای عیسی خود ایستاده، شروع به زخمیدن نمودند. برگشته. با دیدن این تارک دنیا فریدی از خوشحالی برآوردند و سوز او پیش رفتند.

از زلفوش بالا رفته، روی شانه‌های او چسبند. یکی چون آب خشک بود و دیگری مانند نان نظر گسی. حال در همانجا که او مشتاقانه دست دراز کرد تا آنان را بگیرد، با یک حس در میان هوا ناپدید شدند. چشمانش راست و نه جمع و جور کردن همکارش، که گرسنگی و تشنگی آنها را مشتت کرده بود، برداشت. خدا را فریاد خویش آورد. دیگر گرسنه و تشنه نبود. به نجات دنیا اندیشید: چه میند اگر زور خدا همراه عشق فرا مرسد! مگر خدا همه بون نبود؟ پس چرا دست به عجز نمرد و با نوازش فدهای انسان شکوه‌یشان نمی‌کرد؟ نگاه کن که چگونه هر سال هنگام عید پنج، تنه‌های خشک درختان، چمن‌ها و خارها با ناز انگشتای او سرمسر می‌شوند. چه میشد که روزی اسلها چشمه می‌گشودند و خویشش خویش را شکوه می‌یافتند!

لیخدی بر لبان عیسی نفس بست. دنیا در آینه خیالش گذران گشته بود. پادشاه زناکار تمسید یافته و روحش پالایش یافته بود. زن برادرش، هرودیا^۱، را سوی شوهر خود روانه ساخته بود. کاهنک اعظم و تخمه‌داران، در صندوقچه‌های خود را باز کرده و کالای درون آن را میان مسکنان قسمت کرده بودند. مسکنان نیز آزاده نفس کشیده و لقب‌هاشان را از نفرت و حسادت و ترس پاک نموده بودند... عیسی بدست‌هایش نگر بست. تیشه‌ای را که پشت‌از در دست‌هایش نهاده بود، به شکوه نشته بود. ایک شاخه بادامی پر میوه در دستش بود.

روزی با این احساس آرامش سر آورد. روی صخره دراز کشید و بخواب رفت. شب همه شب صدای آب جاری رملی شنید و نفس خرگوشان کوچک را، و دویسی نمناک که او را برمی کشیدند. دلمه‌های نیمه‌شب نغمه‌ش رسید که سخالی گرسنه بالای سرش آمد و او را بوئید. آیا این لاشه‌ای نبود؟ جانور لحظه‌ای مرزد ایستاد. و عیسی در خواب بر او رحم آورد. دلش می‌خواست سینه‌اش را بگشاید و به او غذا دهد، اما خودداری کرد. گوشش را برای انسان‌ها نگه‌داشته بود. پیش از سحر بیدار شد. شبکه‌ای از ستارگان بزرگ آسمان را پوشانیده بود. هوا کرکی و آبی رنگ بود. با خود اندیشید: «در این ساعت، خروسان بیدار میشوند. دهکده‌ها چشم برمی‌گشایند. مردان چشمان خویش را باز می‌کنند و از روزنه سقف به پرتو نور مینگرند. کودکان شیری به توبه خود بیدار میشوند و جیغ و داد برآه می‌اندازند. مادرانشان می‌آیند و پستانهای پرشیر خود را در دهان آنان می‌گذارند...» برای لحظه‌ای دنیا، همراه مردان، خانه‌ها، خروسان، کودکان و مادران، روی بیابان موج‌خورد. همه از ژاله صبحگاهی و نسب سرشته شده بودند. اما اینک با دمیدن خورشید، همه مکیده میشوند. قلب این تارک‌دبیا خامی شد. با خود گفت: «چه میشد اگر میتوانستم این ژاله را جاودانه سازم! اما ذهن خدا گردانی مرموز است و عشق او پرنگاهی مهیب. تا که دنیائی را برمی‌نشاند و درست به‌نگام دادن میوه، آنرا از میان برمی‌دارد و تاکی دیگر برمی‌نشاند.» کلمات تمسید دهنده فریادش آمد: «کسی چه میداند. شاید عشق تیشه به‌همراه دارد...» و حدود لرزید. با رنگ سرخی وحشی ز بر آفتاب که حشمت‌ک در هاله‌ای از توفان بالا آمده بود، نوسان میکرد. باد وزید. بوی قیر و گوگرد به شامش خورد. مدوم و عموره با قصرها، نمایش خانه‌ها، میکده‌ها، و روسپی‌هایشان که در قیر فرورفته بودند، به ذهنش آمد. ابراهیم فریاد زده بود: «بار خدایا، رحم کن. ایشان را نسوزان. مگر تو خیر مطلق نیستی؟ بنابراین، بر آفریدگانت رحمت سارور.» و خدا در جواب ابراهیم گفته بود: «من عادلیم و تمامی آنانرا خواهم سوزاند.»

پس طریقه خدا این چنین است؟ در ایصورت، چه گستاخی عظیمی است برای قلب، آن لحظه لبین نرم، که بیا ایستد و فریاد بزند: «بیس کن!...» از خود پرسید: «وظیفه

1- Herodias

ما چیست؟ وظیفه اینست که دیده بر خاک دوزیم و جای پای خدا را در خاک بچوبیم و دنبالش نمائیم. من دیده بر خاک مندوزم، جا پای خدا را در سدوم و عموره بوضوح می بینم. تمامی بحرالمیت جا پای خداست، با برداشتن پای خویش، قصرها، نمایش خانه‌ها، میکده‌ها، روسپی خانه‌ها، تمامی سدوم و عموره، غرق گشت. بار دیگر قدم بر خواهد داشت، و دیگر بار تمامی زمین با پادشاهان، کاهنان انظم، فریسان و صدوقیانش به ته در پا فرو خواهد غلطید. «عیسی من آنکه خودش متوجه شود، شروع به فریاد کشیدن نمود. خشم بر سرش زده بود. غافل از ناتوانی زانوای خویش، کوشید تا برخیزد و برجا پای خدا قدم بگذارد. اما با نفس های به شماره افتاده به روی زمین در غلطید. با بالا کردن سر به آسمان سوزان، فریاد زد: «من عاجزم، مگر مرا نمی بینی؟ من عاجزم، چرا بر میگرینی ام؟ نمیتوانم از عهده برآیم.» و همچنان که فریاد میزد، توده سیاهی را روی شن ها پشاروی خود دید: تر کذاتی بود، که با دل و روده بیرون ریخته، پهایش در هوا بود. بیاد آورد که چگونه روی بز خه گشته و چهره خویش را در چشمان سر می آند دیده بود. زمزمه کنان گفت: «من آن بز هستم. خدا او را سر راه من نهاد تا نشانه دهد که کم و مقصودم کجاست...»

ناگهان به گریه افتاد. «دوست ندارم... دوست ندارم... دوست ندارم که تنها باشم. کمکم کن!» و آنگاه، در همانحال که او سر در گریبان کرده و مگر پست، نسیمی فرح بخش به وزیدن آمد. بوی عفن قبر و لاشه از میان رفت و عطردن آوری بر جهان پاشیده شد. تازک دنیا، صدای آب و حنّه و خش خش انگور را در دوردست شنید که نزدیک می آید. در پلنگها، زیر بغل و گلپوش احساس شادایی نمود.

چشماتش را باز کرد. روی سنگی مقابل وی، ماری با چشمان و پستانهای یک زن نشسته بود. زبان روی بدن خود می کشید و به وی نگاه میکرد. تازک دنیا با وحشت عقب رفت. مار بوده زک بود، با شهادت حسه گر بیاد؟ چسب ماری خود را دور درخت ممنوعه بهشت پیچیده و بخشین مرد وزن را از راه بدر کرده بود. با درآمیختن آبان، گدازه رفته شده بود... صدای حنّه و آوی شیرین زن بگوشش خورد. «پسر مریه، دل بحالت سوخت. فریاد زدی! دوست ندارم تنها باشم. کمکم کن!» بر تو رحمت آوردم و آندم. چه میتوانم برایت بکنم؟»

— من ترا نمی خواهد. صدايت نكردم. تو كمي هستي؟

— روح تو.

عیسی گفت: «روح من؟» و چشماتش را از وحشت فرو بست.

— آری روح تو، نواز تنهائی منوس، جلد بر رنگت آدم هم همین تومن را داشت. او

بزرگمک را فریاد میزد. جسم و روحتش با هم پیوند نخوردند و زن از استخوان پشت او بیرون آمد تا موشش گردد.

— من ترا نمی خواهم. سبی را که به آدم دادی، یادم هست، آن فرشته شمشیر بدست هم.

— همین یاد آوری باعث درد و فریادت می باشد و مایه گمراهی ات. راحت راه به تو نشان میدهم. دستت را بمن بده. بگذاشته برونگرد، هیچ چیز را فراموشی نکن. مسیر پستانهایم را دنبال کن، جفت من. آنها راه را کاملاً بلدند.

— تو میخواهی بگناه لذت یار و جهنم نیز رهنمونم شوی. من نمی آیم. راه من، راه دیگری است.

مار با خنده ای استهزاه آلود دندانه های تیز و زهر آگیش را نشان داد. «ای کرم، تو میخواهی جا پای خدا را دنبال کنی، جا پای عذاب را. تو پسر نجار، آرزو مند بدوش گرفتن بار گناهان نسلی هستی! گناهان عودت ترا کفایت نمی کند؟ فکر اینکه وظیفه تو نجات دنیاست، هزار مایه گستانی میخواهد!»

تارک دنیا، در حالیکه می لرزید، با خود گفت: «حق بجانب اوست... حق بجانب اوست. آرزوی نجات دنیا گستانی است.»

مار که چشمانش برق میزد، با لحنی پر کوشه گفت: «پسر مریم عزیز، برایت میخواهم رازی را بگویم.»

مانند آب از روی صخره پائین غلغلید و با زرق و برق بسوی او پیش رفت. کنار پاهای او رسید، از زانویش بالا رفت، خود را جمع کرد و با یک حیز از زبان و کمر و سینه اش بالا رفت و بشانه او تکیه نمود. تارک دنیا، برقم میل خویش، سر خم کرد تا حرف مار را بشنود. مار با زبان خویش گوش عیسی را می لیسید. صدایش رهزن دین و دل بود و از دور دست ها می آمد: از جلیل، از کناره دریاچه جسدسارت.

— مجدلیه است... مجدلیه... مجدلیه

عیسی با لرزه ای بر اندامش، گفت: «چه؟ چه ربطی به مجدلیه دارد؟»

مار آفرانه گفت: «این مجدلیه است که باید نجاتش دهی، نه دنیا را، دنیا را فراموش کن. این مجدلیه است که باید نجاتش دهی.»

عیسی کوشید تا مار را از خود دور سازد، اما او سرش را جلو آورده، زبان به گوش عیسی می لیسید: «بدن تو زیبا، خنک و کارگشته است. تمامی ملت ها از روی بدش گذشته اند، اما عقد شما را در آسمانها بسته اند. او را بگیر. خدا زن و مرد را تو برد تا مثل کلد و قتل با هم جور در بیایند. او را بگیر. بچه های شما درون او بیخس، سردردل خویش فرو برده اند. در انتظار تو نوشته اند تا بیخس را از آن بردانی تا بتواند بر خیزد و در آفتاب قدم بگذارد... گفتارم را بشنوی؟ سر بالا کن و اشاره ای به من بده. عر بزم، تنها سرت را نکان بده و همین السعه زنت را روی تختخوابی مرص برای تو می آورم.

— زن مرا؟

تارک دنیا احساس میکرد که از نوس قبح شده است. همچو که دهانش را باز کرد تا «آری» گوید، حس کرد که کسی آن بالا او را میگرد. با وحشت سر بالا کرد و متوجه دو چشم درخشاگردید، آنها دو چشم، سیاهی شب و دو تری سید که تکلی می خوردند و به او اشاره میدادند که: «نه، نه، نه!» لب عسی از نفس باز شدند. رنگهی نفس آلود دوباره بالا نگریست، گویی میخواست هر یک بزند: «اما حال خود و نگار، من اجازه دهم، چشمگر مشو.» از چشمها چشمها گشته و ارواح. بیدار آیم، بالا و پایش می رفتند. آنگاه عسی فریاد کشید: «نه، نه، نه!» و دوقلمون اشک داشت از چشمانش هر دو غلغلند. یکباره باز در خود پیچید. خود را از او جدا نمود و با غرور: «موش از کید، یون غلغول در هوا پیچید.»

عسی در چهار بر خاک افتاد، دهن و بینی و چشمش بر حرکت شد. دهانش جاری بود. در فرموش کودکی و سنگی به گریه داد. شبی زده و فرزندانش مردد بودند. گویی تنه زندگیش برها شده بود. در حالیکه تنها یک قدم می گرفت، برزمه کند. گفت: «خدایا، خداوند، این باره منگر بفرجه بداری؟ خوبست، خوبست تبت. چند بار در کوب این حرف را گفته و در آینده چند بار آرا خواهد گفت! در قدمی عمر خویش به نرزد اصرار خواهد گفت. خوبست، خوبست تبت.»

این حالت خوب رفت. همچو که چشمش در خواب فرو رفت، چندان روحش باز شد. شبح هری را به بزرگی بداند است دید که از کوان تا کوان شب کشیده شده بود. روی شیشه در حالیکه دهن فرموش و در کنار عسی در میده بود. دراز کشیده بود. دهن این دهان کیک برزان و حوش جدا و حوشی بپوده زایش میکردند. دراز کشیده و بگریزد. بیحوشی غلغلند و فریادهای صعب و کوه می می کشیدند. در پس پردهای راست ایستاده بود. در حرکت و دهن گشوده چینه به او دوحه بود. بیدار بود داشت و از گرویش صفتی خویش مفضل بود. کیک، آفت آفت، حرف دهان گشوده عسی می شد. عسی، در حالیکه مانند کیک منظر به، حرکت ایستاده بود و حرکت میکرد. حرکت، حرکت، صبح صبح کیک به دهن گشوده رسد. حلقه در دراز شد. دراز به اطراف بگریست. شبی شب کیک میکرد. آنگاه تا نگاه گردید. دراز خود و باز شد. دهن بسته گشت. عسی میتوانست کیک را بسد که بدان لویی. بر دگوش و پاهای لویی رنگ. آفت آفت، به شک آن از دهان فرموش نصد.

با وحشت از احساس، بران نوده ای از موج لب کرد. آنگاه در:

خوبست در حال، با آفتان در عسی، در برسی بر حسی، زمره کند. گفت:

«آز ازدها، خدایت و آن کیک...»

صدا در گموش شکست. قدرت نکین نیده ای را به حس، در درون خویش

گفت: «... روح انسان، آن کیک روح انسان است.»

ساعتها غرق در این اندیشه بر جای ماند. عورشید بالا آمد و شن ها را به آتش کشید. پوست سر عیسی را سوراخ کرد و به دروش وارد شد و مغز، گلوله و سینه اش را قاج قاج کرد. اعضاء و اجزاء او چون خوشه های ریخته شده انگور چینی پائیزی معلق مانده بود. زبان در کامش چسبیده بود، بدنش پوست می ریخت و استخوان هایش بیرون میزد. نوک انگشتانش آبی گشته بود. درون او زمان به کوچکی تپش قلب و به بزرگی مرگ گشته بود. دیگر گرسنه و تشنه نبود. دیگر آرزوی زک و فرزند نمی کرد. تمامی روحش در چشمهای او مبدل شده بود. او می دید، فقط همین، می دید. اعضاء درست به هنگام بهره نگاهش تار یک گشت. دنیا محو شد و ذهنی غلط حافی در وجودش گشوده شد، که آرواره پائینش زمین و آرواره بالایش آسمانها بودند. لرزان، خود را آهسته به سوی دهان گشاده کشاید، گردنش را بجلودانه بود...

رورها و شهاب همچون درخشش سازه و سفید آدرخش سپری میشد. نم شنی یک شرف آمد و مقابل او ایستاد، پائش را با مرور نگاه میداد. صدایش بیان صدای انسان بود: «به کدام من خوش آمدی، ای زاهد پرور زمند. من به انسانی که بر کعبه فضیلتها، شادی و لذت های حقیر چیره میشود، درود میفرستم. ما چیزهای سهل یاب را دوست نداریم. ما چشمه به چیزهای سخت یاب داریم. مجدداً بر ایمان سنده نیست، میخواهی اعضاء زمین را به زنی بگیریم. ای داهاد، عروس آه کشیده است، مشعل های آسمان روشن شده، مهمانان فرا رسیده اند. بیا برویم.»

— تو کی هستی.

— خودم: شیرگرسنه درون شب و صفت تو که شبها کنار آفتاب گوسفندان، منکوب این دنیا، برمه میزند و به داخل این ملکوت پریدن و خوردن را سگ سنگین میکند. با شبان زدنیل به اورشند. از اورشند به اسکندریه، از اسکندریه به یه یه میروم و فراد میزنم: «من گرسنه ام، همه چیز مرا من است.» «امدادان دوباره به سینه ات داخل میشوند و آند کرم میکنند. شیر زبون به بره ای بدگفتار میشود. زاهد بزی در می آورم، همو که من به هیچ چیز ندارم و بدانه گندمی فرج است و عرقه ای آب و حدائی مصنوعه و خوش معطر که...» «آید» ای بی به دلاش میکند. او در نهادش درون فتنه، شرمگس، خشکی مصنوعه و مشقانه در انتظار فرود شب می نشیند. زمانی که بتواند لباسش از تن بدر کند و بار دیگر بفرم. به شب را بپندیم و پناهیم را بر دانی، اورشند، اسکندریه به ورم بکوبم.

— من ترا نمی شناسم. من هیچگاه آرزوی ملکوت این جهان را نکرده ام. منکوب آسمان مرا کفایت میکند.

— چشمت نیست. دوست من، تو خود را می فرسی. ترا کفایت نمیکند. حرالت نگر نیست به درون خودت، اعضاء صلب و قسب، را نداری تا مرا بیایی... چرا چپ چپ نگاه میکنی و در بارش بدفکر میکنی؟ فکر میکنی من «اوسوم» هستم، فرستاده «خدا» و

آمده‌ام تا همراهت کنم؟ ای عزلت گزیده نهی معز، وسوسه خارجی چه قدرتی می‌تواند داشته باشد؟ تنها در درون است که قلعه گرفته شده است. من ژرف‌ترین صدای خویشتن خویش توام. من شیر درونت هستم. تو خود را در پوست بزه پیچیده‌ای تا مردم را بسوی خود بکشانی و آنان را بدری. پادشاه می‌آید که بهنگام عقولیت ساحره‌ای کلدانی کف دستت را دهد و گفت: «ستارگان و صلیب‌های بی‌شماری می‌بینم. تو پادشاه خواهی شد.» چرا خودت را بکوچه علی چپ میزنی؟ تو این موضوع را شب و روز به خاطر می‌آوری. ای پسر داود، برخیز و وارد ملکوت شو.

عیسی با سری افکنده گوش میداد. که کم صدا را بجای آورد. آهسته آهسته، فریادش می‌آورد که زمانی در رؤیاهایش این صدا را شنیده است: بیکار در آناه کودکی که یهودا کتکش زده بود و بیکار دیگر که خانه را ترک گفته و چند شانه‌روزی با جنگال گرسنگی در جانتش مزارع را گشت زده و آنگاه با شرمساری به خانه بازگشته، و برادرانش، سیمون ثل و یعقوب پارما پشه، که در درگاهی ایستاده بودند، او را به ششکی بست بودند. آنگاه بود که حقیقتاً صدای عرش شیری را در درونش شنیده بود... همین چند روز پیش هم، بدانگاه که صلیب را برای بردار کردن آن جانناز حمل میکرد و پیشاروی جمعیت متلاطم عبور میکرد و ایشان با نفرت نگاهش میکردند و از سرراهش دور میشدند، شیر درونش دوباره با چنان نیروی بر جهیده بود که او را نقش بر زمین ساخته بود.

و اینکه، در این شب مطرود بنگر که چنان شیرخزان درونش بیرون آمده‌ور و برویش ایستاده بود! خود را به او می‌مالید، ناپدید می‌گشت و دوباره پدیدار میشد. گونشی از درون او وارد و خارج می‌گشت، و باز بگوشانه دعش را بر او می‌زد... عیسی احساس میکرد که قلبش بیشتر و بیشتر خستناک میشود. با خود گفت: «حق به جانب شیر است. دیگر برای هفت پشم هم کافی است. از گرسنگی کشیدن و نواضع بازی و عرضه کردن طرف دیگر صورتی برای خوردن صلیبی بسنویه آمده‌ام. دیگر از مجرب‌گوشی این صدای آدم‌خوار و پدر نامیدنش، برای آنکه مهر بیانشتر بشود، به‌تنگ آمده‌ام. از نفرین برادرانم، گریه مادم، خننده آدم‌ها، خسته شده‌ام. از پاره‌ه راه رفتن، از نداشتن وسیع برای خرید شهد و شراب و زن که در بازار می‌بینم، و از بافتن شهادت تنها به هنگام خواب و واداشتن خدا برای آوردن آنها برای من تا بتوانم هوای خالی را بچشم و در آفتاب بگیرم، زله شده‌ام. از اینهمه عقم گرفته است! برخوادم خاست خود را به شمشیر نیاکان خواهم آرامت - مگر نه اینکه من پسر داودم؟ - و وارد ملکوت خواهم شد. حق با شیر است. پندار و ایر و ملکوت آسمان را گو سلامت. سنگ و خاک و تن، ملکوت من است.»

برخواست. درجانی از وجودش قدرتی یافته بود تا بر جهد و خود را با شمشیری نامرئی

بیاراید و چون شیر بفرزد. آماده بود. فریاد زد: «نه پیش!» برگشت، اما شیر ناپدید شده بود. قه‌قاه خنده‌ای را بر فراز سرش شنید، و صدائی که می‌گفت: «نگاه کن!» آذرخشی شب را شکافت و ثابت و بحرکت ایستاد. زیر طاقش شهرهائی با برج و بارو، خانه، راه، میدان، آدم بود و گردآگردش حلگه، کوه و دریا. باین سمت راست بود، اورشلیم و اسکندریه سمت چپ، و در امتداد دریا رم. بار دیگر صدا را شنید: «نگاه کن!»

عیسی سر بالا نمود. فرشته‌ای زرد بال با سر از آسمان سقوط کرد. صدای شیون بگوش می‌رسید. در ریح مسکون، مرده دست بر آسمان برافراشته بودند، اما دست هایشان افتاد: جذام آنها را خورده بود. لاشان را باز کردند تا کمک را فریاد زنند. لبان جذام خورده‌شان فرو افتاد. خیابانها آکیده از دست و بیس و دهان گردید.

و در همانحال که عیسی با دستهای برافراشته فریاد می‌زد: «خدایاندا، بر بشریت رحم فرما!» فرشته دومی با مالهای رنگارنگ و زنگ‌هایی بر دور پا و گردنش از آسمان فرو افتاد. بیکاره صدای خنده در سراسر زمین پیچید. جذامیان، چون زده، به این سو و آن سو می‌دویدند. باقی مانده بدنشان از زور خنده داشت می‌ترکید.

عیسی، در حالیکه مملز بد، روی گوشهای خود را گرفت تا نشنود. و آنگاه فرشته سومی بال فرمز، همچون شهابی، از آسمان سقوط کرد. چهار جسمه آتش و چهار ستون دود برخاست، و ستارگان از نبود هوا خاموش گشتند. بادی سبک در وز بدن آمد و دودها را پراکنده ساخت. عیسی نگاه کرد. ریح مسکون به چهار مشت خاکستر بدل گشته بود.

صدا بار دیگر طنین انداز شد: «ای فلک زده، ملکوت دنیا، که قصد تملکش را داری، اینست. و آنان هم سه فرشته محبوب من، جذام و حنون و آتش، هستند. روز خدا فرا رسیده است - روز من، روز خودم!» آذرخش، مابین آخرین غرزش تندر، ناپدید گشت.

سحر، عیسی را با چهره‌ای فرو برده درش هان یافت. چنین مینمود که شب هنگام سنگ را در عطاوند، و های های گریه کرده بود، زیرا چشمانش پف آلود و سوزناک بود. به اطرافش نگر بست. بکند که این شن‌های سی‌نته روحش بود؟ بی‌بان داشت تغییر می‌یافت و جان می‌گرفت. صدای فریادهای تند، خنده استهزاء آلود و گریه بگوشش خورد. حیوانات کوچکی شش سرگوش و ستحاب و رامبو با چشمانی یاقوت‌گون بسوی او حس می‌زدند. با خود گفت: «این حنون است که قصد حاتم را کرده است.» فریادی برکشید و حیوانات محوشدند. ملائکه‌ای با هلال ماهی‌آویز گردنش و ستاره‌ای شادان میان ابروانش پیش‌روی او بر زمین نشست و بالهای سبزش را گشود.

عیسی در مقابل نورخیره‌کننده، دستهای خویش را حائل چشمانش نمود. بانحوا گفت:

«ملائکه». «ملائکه بالهائش را جمع کرد و لحن زد. گفت: «مرا نمی شناسی؟ مرا بیاد نمی آوری؟»

— نه، نه. تو کی هستی؟ ای ملائکه عجب تر برو. نورت نایبنایم کرده است.
— بیاد داری که ایام کودکی، بدانگاه که هنوز راه نمیتوانستی رفت، پدر خانه و دامن مادرت می آویختی تا بر زمین نیفتی، و در درونت فریاد میزدی: «خدایا، مرا خدا کن، خدایا مرا خدا کن، خدایا مرا خدا کن.»

— آن کفر شیع را بیادم نیاور.
— آن صدای درونی منم آنگاه فریاد زدم و اینک هم فریاد میزنم. اما تو میترسی و خودت را به مشیت میزنی. ولی حالا، بخواهی یا نخواهی، باید به من گوش دهی. زمان موعود فرا رسیده است. پیش از آنکه متولد شوی، ترا از میان تمام بشریت، برگزیدم. من در درون تو کار میکنم و می درخشم. از افنادن به دام کینه قضیلت ها، شادی و خوشی های کوچک، ترا بر حذر میدارم. در این بیابانی که ترا بترویش کشانده ام، بین چگونه آن زن را طرد کردم، ریح مسکون آمدند و آنها را هم طرد کردم. این را من کردم، نه تو. من ترا برای سرنوشتی بس مهمتر و خطیرتر نگه داشته ام.

— مهمتر و خطیرتر؟
— بهنگام کودکی چه چیز را آرزو میکردی؟ حداشدن. همان که خواهی شد.
— من، من؟

خود را پس مکش، زاری میکنی. تو پیشاپیش خدا شده ای. فکر میکنی آن گونتر وحشی در رود اردن بنوچه می گفت؟
— برایم بگو. برایم بگو.

— «او پسر منی. تو پسر منی.» این پد منی بود که گونتر وحشی برایت آورد. اما آن گونتر وحشی نبود، حیرتش بود. بنابراین، بر تو صلوات میکنم ای پسر، تنها پسر خدا.

دوستان در سینه عسسی تسیدن گرفتارند. سوش سفار
محمدری سرریگ و عسسی گگری را مدان اسروانش حس کرده.
فریادش در دهنش برون جز بند: «ادود، من است، فرشته، سده نو بسند. من پسر
هستی. من روی تحت تو خواهه نشست تا زندهگان و مردگان را دآوری کنه. در دست
تسه کرده ای. اما را خواهه گرفت و به آن بازی خواهه کرد. جابه یا باز کن تا
بشبه.»

صدای دودا حده ای را در فضا شنید. حس یکه آن خورد. ملائکه ناپدید شده بود.
هر روزی جگر حراش برکشند: «اوسفر!» و بر روی شش افناد.

صدایی استهزاء آید گفت: «دو باره خدمت خواهه رسید. روزی، همدیگر را دو باره

خواهیم دیده بزودی.»
عیسی با چهره‌ای فرو رفته در شن‌ها، فریاد کشید: «ای شیطان، هیچگاه،
هیچگاه!»

صدا دوباره گفت: «بزودی، در همین عید پسخ، ای فلک زده بیچاره!»
عیسی ندبه و زاری آغاز کرد. اشک‌هاش بسا قطرات گرمی بر شن‌ها می افتاد و
زنگار روحش را می‌شست و می‌زدود و بالایش میداد. دمدمه‌های عصر، بادی سختک در
وز بدن آمد. خورشید ملایم شد و رنگ صورتی بر چهره کوههای دور پاشید. و آنگاه عیسی
فرمانی مهربان را شنید و دستی نامرئی بر شانه‌اش قرار گرفت:
«پس‌خیز، روز خدا در رسیده است. شتاب کن و این پیام را به انسانها برسان. من
ظهور میکنم.»

فصل هجدهم

وہ کہ عیسیٰ یا چه سرعتی بیابان را پشت سر نهاد! به بحرالمیت رسید و آنرا دورزد، و بار دیگر به سرزمین شخم زده و هوای آلوده به تنفس انسان‌ها قدم گذاشت. بی بار و باروراه نمی‌پسود. آنرا از کجا میتوانست این توان را بیابد؟ دو دست نامرئی زیر بازوی او را گرفته بودند. ابر نازکی که بر روی بیابان پدیدار گشته بود، ضخیم شد، سیاه شد و آسمان را فرو پوشید. صدای غرش تندریگوش رسید و متعاقب آن، اولین قطرات باران بر زمین ریخت. زمین سیاه گشت، راهها ناپدید گشت. و ناگهان آشارهای آسمان فرو نلغظیدند. عیسی کف دستهایش را پیاله کرد. از آب پر شدند و نوشید. ایستاد، نمی‌دانست از کدام راه برود، آذرخش، هوا را شکافت. لحظه‌ای چهره زمین به رنگ آبی زرد کمرنگ درخشیدن گرفت، اما دوباره به سیاهی برگشت. راه اورشلیم کدامین بود، و کدامین راه به جانب یحیی تمسید دهنده بود؟ هسفرانش، که در نیستان کنار رود در انتظارش بودند، چطور شدند؟ با نجوا گفت: «خدایا، صاعقه‌ای فرو فرست، راهم را بمن بنما.» همچنانکه حرف میزد، پشاروی او شعله‌ای از آسمان برخاست. خدا نشانه‌ای به او داده بود و او با اطمینان، در همان سمت به پیش رفت.

سپیل باران فرو می‌ریخت. آبهای نر آسمان پائین می‌ریختند و با رود و دریاچه، آبهای ماده زمین، پیوند می‌خوردند. زمین و آسمان و باران یکی شده، سردردنیال او گذاشته بودند تا سوی انسان رهسروش شوند. از درون گل و شل رد میشد، پایش به ریشه‌ها و شاخه‌ها می‌پیچید، راهش را از گودال‌ها کج میکرد. در روشنائی آذرخش، درخت انار پر میوه‌ای را دید. اناری را کند، دستش پر از پاقوت شد و گلپوش تازه گشت. یکی دیگر کند و بازیکی دیگر، و خورد، و بدستی که آنرا کاشته بود آهر بن گفت. با نیروئی تازه، دوباره به راه افتاد. هوا تاریک بود. روز بود یا شب؟ پاهایش از گل مسگین شد. چنین می‌نمود که با هر قدم، تمام دنیا را بر می‌دارد. ناگهان در درخشش آذرخش، ده کوچکی را بر فراز تپه‌ای

مقابل خویش دید. آذرخش، خانه‌های سفید را به آتش می‌کشد و دوباره خاموششان می‌ساخت. فلش از شوق تپید. انسان‌ها در آن خانه‌ها نشسته بودند - برادران، و او اشتیاق لمس دست‌های انسان را داشت و نفس کشیدن در هوای انسانی و خوردن نان و نوشیدن شراب و گفتگو کردن. آه که چه سالهائی را در اشتیاق تنهائی، کوهها و مزارع را زیر پا گذاشته بایرندگان و حیوانات وحشی حرف زده بود و از دیدن انسان ابا کرده بود! اما اینک چه سعادتش بود اگر دست‌های انسان را لمس میکرد!

قنهایش را تند کرد و شروع به بالا رفتن از روی قلوه سنگ‌ها نمود. نیرو یافت. زیرا اینک میدانست که کجا میرود و راهی را که خدا به او نموده بود، یکجا می‌انجامد. همچنانکه بالا می‌رفت، ابرها رقیق شدند و نگاهی از آسمان ظاهر گشت. خورشید، در همانحال که غروب میکرد، در آسمان پدیدار شد. صدای خروسان دهکده، عروسگان، و زنانی را که بر بام خانه‌هایشان یکدیگر را فریاد می‌زدند، شنید. از دودکش‌ها، دود آبی بهوا خاست. بوی چوب در حال سوختن را استشمام کرد.

همچنان که از کنار اولین خانه ده رد میشد، با شنیدن صدای گفتگوی آدمیان، زمزمه‌کنان گفت: «بذر انسان مشترک باد...»

سنگ و آب و خانه‌ها برق می‌زدند، چه می‌گویم! می‌خندیدند. زمین ترک خورده، عطش خویش را فرو نشانده بود. توفان، حیوانات و آدمیان را وحشت زده کرده بود. اما آنگاه ابرها، با پراکنده شدن خویش، آسمان آبی را نمودار ساختند و خورشید، که ناپدید شده بود، بار دیگر بر عرصه آسمان باز گشت و نه دنیا اطعمیان هدیه نمود. عسلی، خوشحال و سرپانچیس، از کوجه‌های بار یک یا شرشر آیشان رد میشد. دختری جوان ظاهر شد. نزدیک بزرگی راه به چراگاه می‌کشاید. عسلی با لحنی پرسید: «اسم این ده چیست؟»

- بیت عسلی.

- برای رفتن جای خویش، کدام در را میتوانم درق اذات کند؟ بجز در ده.

دختر با خنده‌ای خوب داد: «هر جا که دری را ناراضی، داخل شو.»

هر جا که دری را ناراضی، داخل شو. عسلی با خود التماس: «آنها...» می‌نمودند و همه را در ده و نه پس رفت تا در بازی را بند. کوجه‌ها و رودها، همان که حکمی... گنجه چیده. در سنگها بزرگ از آب سر بالا می‌رفت. در ده در اثر درون سپیده شده و سینه بودند. در پیش گوشه جرحید. در کوچک طاق‌داری، رنگ سبی، باز بود. زن کوه، و چه شده عسلی دار و لب کفنی در خانه ایستاده بود. زن جوان دیگری، داخل خانه که می‌کنونگی از آن بیرون می‌رد، دیده میشد. کنار کنارگاه باغی نشسته بود، آفتدگی میکرد و... برنگ آواز می‌شوند. عسلی نزدیک شد، در آستانه در ایستاد و دستش را بعلامت سلام روی قف گذاشت. گفت: «غریبه‌ام، این جیل. مردم است و گرسنه‌ام. جانی هم برای خوابیدن ندارم. من آدم شرفتمندی هستم. اجازه بفرمائید که لاش را در

خانه شد باشد. در را باز یافتیم و وارد شده. مرا می بخشید.»

زن جوان برگشت. دست هایش پر از دانه می بود. آرام او را ورنده تر کرد. لیحادی رد و گفت: «در خدمتگرایی حاضریم. قدم شمار روی چشم. بفرمائید.»
بافته دست از کار کشید و در حیات ظاهر شد. استخوانی ریزی نقش داشت و رنگش پریده بود. گیسوی سیاهش را دم خرگوشی بسته بود. چشمانش درشت و غمناک بود. دور گردن نخیفش گردن بندی از خرمهره، بعنوان نظر قربانی، انداخته بود. به مهمان نگر پست و صورتش گل انداخت. گفت: «اما نتوانیم. برادرمان ایلغارز اینجا نیست. به اردن رفته است تا تعجب بیاید.»

دیگری گفت: «چه فرقی میکند. ما را که نمی خورد. آقای عزیز، بفرمائید. گوش به لونده. از سایه خودش هم میترسد. اهالی دهکده را صدا می زیم تا هم صحبت شما شوند دور پیش سفیدان هم برای خوش آمد گویی و حال و احوال می آیند. پس لطف بفرمائید و به خانه محقر ما وارد شوید. ترا چه میشود؟ سردت است؟»

عیسی جواب داد: «سردم است، گرمته و خواب آلود هم هستم.»

زن گفت: «این هر سه علاج دارد. نرس به خود راه مده. حالا می خواهیم بدانی که اسم من مارتا^۱ است و اینهم خواهرم مریم. اسم تو چیست؟»
— عیسی لاهوری.

مارتا خندید و در حالیکه او را دست می انداخت، گفت: «آدم خوبی هستی؟»
عیسی با قیافه ای جدی جواب داد: «آلی، خوب. خوب تا حد توالم، مارتا خواهرم.»

وارد کلبه شد. مریم مشعل را روشن کرد. اطاق، تا دیوارهای سفیدش، پر نور شد. داخل اطاق دو صندوق چوب سرو، چند عدد چهار پایه، و در موارد دیوار سکونی چوبی با تشک و بالش بود. کارگاه بافندگی در یک گوشه بود. و در گوشه دیگر سوهای گلس مخصوص ز بتول و روغن قرار داشت. سوزی آب خشک، سمت راست در بود و کنار آن حوله کتانی بلندی به میخ آویزان بود. خانه بوی چوب سرو و به میداد. قسمت عقب اطاق پهن و روشن شده ای قرار داشت و وسایل پخت و پز دور و بر آن آویزان بود.

مارتا در آمد که: «الان اطاق را روشن میکنم تا ایست خشک شود. بنشین.»
آنگاه چهار پایه ای بر گرفت و کنار اطاق برای او فراراش داد. عیسی به حیات شتافت و بعضی چوب مو، برگ درخت غار و دو کتفه چوب ز بتول آورد. چمباتمه زد، آتش زله را به شکل کلبه کوچکی درآورد و آنرا آتش زد.

عیسی، در حالیکه نور کرده سر در میان دو دست گرفته و آریح بر زبول نهاد بود.

مینگر است. با خود اندیشید: «چه مراسم مقدسی است جمع آوری چوب و روشن کردن آن در روزی سرد. شعله همچون خواهری مهربان سویت می آید تا گرمت کند. و وارد شدن به خانه ای غریب، گرمه و خسته، و دیدن دو خواهر غریب دیگر که می آیند و مسائل استراحت تو را فراهم میسازند...» چشمانش از اشک پر شد.

مارتا برخاست. بسوی یخدان رفت، نان و غسل و پیمانه ای شراب آورد و کنار پاهای غریبه گذاشت. گفت: «برای تغییر ذائقه از اینها بخور. الان دیگر را روی آتش می گذارم تا غذای گرمی بخوری و جانی دوباره بگیری. باید راه درازی را آمده باشی.»

عیسی جواب داد: «از آن سوی زمین.» و با اشتیاق روی نان، زیتون و غسل خم شد. وه که چه لذت بخش بود! خداوند با سخاوت تمام این نعمت ها را برای انسان می فرستاد. خورد و خدا را سپاس گفت. مریم، در تمام این مدت کنار جا مشعل ایستاده و خاموش، ابتدا به آتش مینگر است، آنگاه به مهمان ناخوانده نظر می انداخت، سپس به خواهرش که از شوق داشتن مردی در خانه و پذیرفتن از لوبال در آورده بود.

عیسی پیاله شراب را برداشت، به آن دوزن نگر است و گفت: «خواهرانم مریم و مارتا، حتماً شنیده اید که در زمان نوح توفانی آمد. آدمیان همه گناهکار بودند. همگی غرق شدند، الا چند آدم درست کرداری که در کشتی نشستید و نجات یافتند. مریم و مارتا، قسم می خورم که اگر توفان دیگری بر پا شود و اختیارت دعوت شما به داخل کشتی جدید در دست من باشد، اینکار را، خواهرانم، خواهم کرد. زیرا امروز عصر مهمان ناشناخته ژولیده لباس و پاره های کنار در خانه شما ظاهر شد. شما آتشی برایش روشن کردید و او گرم شد. به او نان دادید و اوسیر شد. با کلامی محبت آمیز با او حرف زدید و ملکوت آسمان پایش آمد و وارد قلبش شد. خواهرانم، سلامتی شما میخوشم. از دیدار شما خوشحالم.»

مریم نزدیک شد و کنار پاهای عیسی نشست. با چهره ای گلگون از شرم، گفت: «ای غریبه، صدایت را درست نمی شنوم. بیشتر بگو.»

مارتا، غذا بار کرد، سفره را چید و آب سرد از چاه داخل حیاط کشید. آنگاه همسایه جوانی را فرستاد تا به سه ریش سفید ده اطلاع دهد که مرحمت فرموده به خانه او تشریف بیاورند، چون مهمانی برای او و خواهرش رسیده است.

مریم، که عیسی را ساکت یافت، دوباره گفت: «بیشتر بگو.»

عیسی پرسید: «مریم، دوست داری چه برایت بگویم؟» آرام دست بر گیسوی سیاه او کشید: «سکوت نیکوست. همه زبان گو یاست.»

— سکوت زن را اقتناع نمی کند. زنان، طفلکی ها به کلامی محبت آمیز نیاز دارند. مارتا که، بخاطر شب نشینی، روغن در شعل می ریخت، کلام مریم را قطع کرد و گفت: «به حرفهای او گوش مده. حتی کلامی محبت آمیز هم زن را اقتناع نمیکند. آری، کلامی محبت آمیز هم زن جماعت را اقتناع نمی کند. یک زن می خواهد صدای پای شوهرش

را بشود که خانه را طوزه در آورده است. می خواهد بچه‌ای را شیر دهد تا پستانهایش آرام گیرد. ای عسی جلیلی، زن خلی چیزها میخواهد، اما مردان از این موضوعات چه می فهمند!»

مارتا گوشید تا بخندد، اما نتوانست. سی سال داشت و شوهر نکرده بود. ایشان ساکت شدند. به آتش گوش فرا دادند که هیزه درخت زیتون را می بلعد و ظرف چوبی غذا را که آتش می جوشید، زیاده می کشید. پشیمان هر سه نفر در شعله‌ها گم شده بود.

عاقبت مر به سکوت را شکست: «چه مشد اگر تنها میدانستی که زن هنگامی که نشسته است و باهنگمی میکند، چه در درونش می گذرد. عسی ناصری، اگر میدانستی، دلت به حال او میسوخت.»

عسی با لحنی گفت: «میدانم. من هم زمانی، در زندگی دیگری، این بودم و بافدگی میکرده.»

— به چه فکر میکردی؟

— به خدا. به هیچ چیز دیگری جز خدا فکر نمیکرده. مر به، تو چطور؟

مر به جواب نداد، اما سینه‌اش بالا آمد. مارتا گنگونی ایشان را شنید و آه کشید، اما چیزی نگفت. عاقبت نتوانست تاب ببرد، با صدایی حین گفت: «انترس جانت. مر به و من و تمام زنان بی شوهر دنیا، با خدا حرف میزنیم. او را مانند شوهر روی زانوهای خود می نشانیم.»

عسی سر به پاشن تکاند و چیزی نگفت. مارتا دیدگاه او از روی آتش برداشت. شاه حاضر بود. به سوی پیمان رفت تا کاسه برورد و غذا را بکشد.

مر به در حالیکه با حوا حرف مردم تا جواهرش حرف او را نشود، گفت: «مخوفم چیزی را تو بگویم که بکسر موقع بافدگی بدنه جنون کرد. مهمه آبرو در پایه خدا فکر میکرده و در او حرف مردم. می گندم: «میدانم. اگر زمانی با او بودم به کسب محفوره بر داشت بهمی. تو صاحب آن مشون و ما مبدان او. و سبک...» حرف در گوسر شکست و خاموش شد.

عسی سر پیش آورده تا بشود: «او ایسک؟»

مارتا کاسه بریصد.

مر به برمه کشید، گفت: «هجنی»، و از جا برخاست.

مارتا گفت: «بماند بخورید. الان سر و کله رهش سفیدک پیدا میشود. خدا ما را

در...» جودت سید.

هر سه نفر نشسته. عسی ناک را برگرفت، آرا بالا برد و مراسم تقدیس را انجام داد. گرمی و پراحساس ادا کرد که این دو جواهر شکست زده برگشتند و او را مگر بستن گرمند. با

دیدند او وحشت کردند، زیرا چهره‌اش نورانی شده و فضای پشت سرش مشتعل بود و سوسو می‌زد.

مریم دست پیش آورد و فریاد زد: «پروردگارا، تو صاحب خانه‌ای و ما مهمان، ما فرمان بده.» عیسی سرش را پائین انداخت تا ایشان متوجه نتوانند او نشیند. این نخستین فریاد بود، نخستین ناری که یکفره به حالت آویزی برده بود.

با تازیک شدن در خانه و ظاهر شدن پیرمردی غول‌پیکر در آستانه در، ایشان از سر مهره برخواستند. پیرمرد ریش افشانی داشت. آدمی استخوان‌دار و عضلات محکم بود و سه پشم‌پوش به سه فرج می‌انداخت. صدای گمی را در دست داشت که بلندتر از خودش بود برای تک دادن روی آن، به کارش می‌رسود بلکه از آن برای حفظ نظم دهکده استفاده می‌کرد.

همه رویشان را برآورد و استراحت گفتند: «پدر ملک‌صدق! به گنجه محقر ما قدمه ریخته فرموده‌اند.»

پیرمرد وارد شد و پشت سر او پیرمرد دیگری در آستانه در ظاهر شد. این یکی ریش‌ها را با سرش آسی و تیغول دندان. چشم‌هایش شعله بیرون می‌زد و نگاه کردنش به او را غیرممکن می‌ساخت. معروف بود که زهرمار در پشت چشم‌هایش فرار دارد. پشت چشم‌های او می‌زد، آتش بود، و پشت آتش دهی سحر و وسوسه قرار داشت.

او و راه‌ها حیرت‌برانگیز کردند. او نیز وارد شد و پشت سرش، پیرمرد سومی کوز و خیار به جایی حوک ظاهر شد. عصایش را خونگشایدانست. چشم‌هایش او را راه‌هایش می‌کرد و از دندان‌های خونگشاید می‌رسود. او تپه خوبی بود. خوشترگی را دوست داشت و هر وقت در مردم فضاوت در مورد دهکده‌اش برمی‌آمد، دهنش می‌آمد کسی را تپه می‌باید. می‌گفت: «من خدا هستم. کسی که به فضاوت می‌نشیند، خودش هم مورد فضاوت فرار خواهد گرفت. هر زمانه، از مش‌حیرات بهره‌برداران در دهکده دیگری به دروسه می‌رفتند.» گاهی به دهکده‌شان را از جیب خودش می‌پرداخت. یعنی همه برای نجات مختلف، خودش به زندان می‌رفت. دهکده‌ای او را احضار می‌خواندند و غده‌های او می‌فکند. خطاب می‌کردند. ملک‌صدق پر محتاجت می‌شد، اما چه محتاجت نکند. سروکارش با کسی بود که از نجات دهکده‌اش بهره‌مند بود. از مالکین که گنده‌ده.

ملک‌صدق، که عصایش به تپه‌های سفید می‌رسید، گفت: «مخربان، کو این عربیه‌ای که وارد ده ما شده؟»

عیسی که در کنار دودکش بر جای مانده و آن‌ها را تماشا می‌کنند، برخواست. پیرمرد را و رانداز کرد. او گفت: «شخصی؟»

عسی جواب داد: «نه من، اهل ناصره!»

پیر مرد دومی گفت: «اهل جلیل؟ از ناصره چیسر خوبی بیرون نمی آید. این را صحف ایسا می گویند.»

ریش سفید ثابت مدام حرف او دویید: «ایدر سمونیل به او طعمه مزل. این درست که جلیلی ه آدمهای پر چانه و البته و لاقیدی هستند. اقا آدمهای درستی میباشند. این مهال ما هم آدم درستی است. از گفتارش پیداست.» بعد رو سوی عسی نمود و گفت: «فرزیده، خوش آمدی.»

ملکصدق پیر پرسید: «از جری؟ چه معرفتی؟»

در همان حال که ریش سفید گفتگو میکردند، که گنده هی ده زمین داران معروف، وارد شدند. از آمدن غریبه خردار شده بودند. خود را بیوزار کرده و بیطرفی وقت گذرانی، برای خوش آمدگویی و پرس و جو از حال و احوال او، آمده بودند. ایشان داخل شدند و پشت سر ریش سفید نشستند.

عسی گفت: «این جزوی نمفروشد. یک وقتی بخار بوده. اقا کاره را رها کردم. خانه مادری را ترک گفته و خودم را وقف خدا نموده.»

مرد ثابا گفت: «فرزیده، کار خوبی کردی که دنیا را ترک گفتی. اقا مواظب باش. چون حالا خود را با شطان بدی، با این خدا قاطعی کرده ای. از چنگ او چینی نخواهی توانی کسی؟» و زیر خنده زد.

ملکصدق پیر با شنیدن این گفته، آماده ترگشتن از فرط خنده بود. اقا ساکت ماند. ریش سفید دومی را تسخر هیس هیس کرد: «ایاهت؟ نوهه یکی از آن لایو بانا هسلی؟ یک جانبااز؟ پیمبر کده؟»

عسی با تشویب گفت: «نه، نه، پدر.»

— پس چکاره ای؟

توان ده ایک با زیورات خوبی وارد شدند. از غریبه را سینه و جودی ه نشان بدهند. تا بسند این غریبه پیر بود با جوان و جوان سما، و چه معرفت. شاید هم خواستگار مارتا یا مرید یکی از این دو دختر زیبا اثر برشده بود. فرجه بود که این طفلکی ه را فردی در آغوش نکتشده بود. آعرش بر سر آناز میرد... هر سمت برویه و بسنیه. آنها خود را شک و پیک کردند و آمدند. و ایک همه با هم در یک ردیف پشت سر مردان ایستاده بودند.

پیر مرد بنهاد بار دیگر پرسید: «پس چکاره ای؟»

عسی ناگهان احساس سرما کرد و دست خویش گرفت. شانس های او که هنوز تر

بودند، بخار میکردند. مدتی ساکت و متفکر برجای ماند. با خود می گفت: «این بهترین لحظه برای سخن گفتن است. بهترین لحظه برای فاش ساختن رازی که خداوند بر من آشکار نموده تا خدای خفته در درون این مردان و زنانی را که در جستجوی علائق بهبود خود را تپاه میساختند، بیدار ساخت. از من می پرسند که چه میفروشم. جواب خواهم داد: «ملکوت آسمان، رستگاری روح، زندگی جاودانه.» نگذار حتی لباس نشان را برای اتباع این «مروارید بزرگ» بفروشد.» گرداگردش را با سرعت نگر بست، چهره ها را در نور مشعل و روشنایی آتش دید. همه دریده خون حبله گره فرسوده از ایستادگی روزمرگی که مثل خوره به جانشان افتاده و لپیده از تنس. بر حال ایشان رحمت آورد و خواست برخیزد و حرف بزند. اما امشب خیلی زیاد خسته بود. اکنون روزها بود که در خانه انسانی نیاموده و سر بر بالشی نهاده بود. خواب آلود، بدیوار دودانه بود ایستاده تکیه داده بود. و چشمانش را بست.

مریم میان حرف دوید و با نگاهی انجمنی آغوش به پیرمردان نگر بست و گفت:
«سروران، او خسته است. آزارش ندهید.»

ملکصدق زمزمه کنان گفت: «راست می گوید.» و با تکی بر عصا آماده برخواستن و رفتن شد. «مریم، حق کاملاً با توست. طوری با او حرف میزنیم انگار معاکمه اش می کنیم. فراموش می کنیم.» به ریش سفید دومی رو کرد - «فراموش می کنی، پدر مسوئیل، که فرشتگان اغلب با لباس ظرا به زمین می آیند با پیراهن ساده، بی عصا و کیف و کفش - درست مثل این مرد. بنابراین، بهتر است مواظب باشیم و با این غریبه آنگونه راه بیاییم که بایک فرشته. این فقط یک دوراندیشی است.»

ریش سفید نابینا با خنده گفت: «خزیت هم هست. منظر من باید هر انسانی را یک فرشته فرض کنیم، بلی هر انسانی راه حتی مسوئیل پیر را.»
پیر زهر آلود از خشم دیوانه شد. در کار باز کردن دهانش بود که متصرف شد. آن شاهین پیر، نروستند بود. شاید روزی محتاج او میشد. بهتر است آدم خودش را به کوی بزند. اینهم دوراندیشی است.

شعله دلنواز آتش بر روی سر، چهره خسته و سینه باز عیسی افتاد و شعاع های آبی بر ریش محقق و سیاه او انداخت. بانوان ده دزدانه در گوش هم می گفتند «هر چند فقیر، اما دلریاست. چشم هایش را دیدی؟ جذاب ترین چشم هائی است که تا بحال دیده ام، حتی از چشم های شوهر، که مرا بغل میکند، جذاب تر است.»

یکی دیگر مرد کلاه اولی دوید و گفت: «تا بحال کسی را اینطور وحشی ندیده ام. همه اش ترس و وحشت است. آدم احساس میکند که همه چیز را ول می کند و به تپه ها میزند.»

— جانب حال، دیدی که مارتا چطور با چشم هایش داشت او را میخورد. طفلکی،

امشب دیوانه میشود.

دیگری گفت: «اها او از گوشه چشم به مریم نگاه میکرد. از من بشنوید که دو تا خواهر امشب به جان هم می افتند. من همسایه شان هستم. سروصدایشان را میشنوم.»
 ملکبهدق پیر آترانه گفت: «بهر است برویم. بیخود زحمت آمدن بخودمان دادیم. مهمان خواب آلود است. بلند شوید، ریش سفیدان، بهتر است برویم.» باعصا مردان و زنان را کنار زد تا بتواند عبور کند. انا همینکه به در رسید، صدای گام های شتاب آلودی از حیاط بگوش رسید و مرد رنگ پریده ای داخل اطاق پرید و خود را جلو آتش میچاله کرد. با نفس های به شماره افتاده، دو خواهر وحشت زده او را در پیش گرفتند. فریاد زدند:

— برادر چه بر سر ت آمده؟ کی تو را دنبال میکند؟

ملکبهدق استباد و نازه وارد را باعصا مورد خطاب قرار داد: «ایلعازر، پسر منا کیست؟ اگر حامل خبر بدی هستی تا زنها اطاق را ترک کند و مردها بمانند تا آنرا بشوند.»

ایلعازر یک نفس فریاد زد: «پادشاه، یحیی تعمیر دهنده را دستگیر کرد و سر از بدش جدا نمود.» و در حالیکه میلرزید، بیا خاست.

او مردی زردلیو بود. برنگ خاک، با گونه های تکیده و فرو افتاده. چشمان سبز پر بده رنگش جلو آتش متحد چشمان گریه ای وحشی برق میزد.

ریش سفید نایب، با رضایت گفت: «بالاخره امشمان خواب نشد. از وقتی که بیدار شده ای تا الان، که میخواهم برویم و بنویسیم، بالاخره یک چیزی اتفاق افتاده است، دنیا تکان خورده. در اینصورت، بهتر است روی چهار پایه ها نشیمن و گوش کنیم. من از اصرار هر چند هم که بداشند، حوش می آید.» و بحرف ایلعازر خم شد و گفت: «دوست من، محبت گنبد حرف بزنید. بعد بگو که این مصیبت چگونه و چرا اتفاق افتاد. مرتب از اول برایشان تعریف کن و سخته ای هم بخرج بند. شب چره خوبی است. نقتت را نازه کن... ما سراپا گوشیم.»

عیسی، با خوردن پنجه ای، از جا برخاسته بود. با لسان نوزان، به ایلعازر دستگیر بست. این نشانه حدیثی بود که خدا برایش فرستاده بود. پیشتر، جهاد را وداع گفته و دیگر به او نیازی نبود. ره را هموار نموده و رحمت کرده بود. وصفه اش فرجاء یافته بود. عیسی، در حالیکه متمرکز بود، با خود گفت: زمان من فرا رسیده است... زمان من فرا رسیده است. انا صراکت بر جای ماند و چشم به لسان میر و پر بده رنگ اندر دوخت.

ملکبهدق پیر، که با مصیبت عصا مروض میزد، گفت: «که ایطوب، پس او را کشت؟! پس کار به کجا کشیده که زنا کاران قاهر، مقتدین را می کشد و قاسقین، زاهدان را. دنیا به آخر رسیده است.»

وحشت بر زنان مستولی شد و جیح و داد برآه انداختند. ریش سفید نابینا دلش بحال آیدان سوخت و گفت:

«سلک صدق، مبالغه می‌کسی. دنیا بر روی پاهایش قرص و محکم ایستاده است. خامه‌ها، نرسید.»

ایلعازر، که مثل میل باران اشک می‌ریخت، حق‌کنان گفت: «نگوی دنیا بریده شده است. صدای بیابان خاموش گشته است. اینک چه کسی بغاظر ما گناهکاران، خدا را فرا خواهد خواند؟ دنیا یتیم شده است.»

ریش سفید دومی یا هیس هیس گفت: «آدم نباید دست روی اولیاه اموری بلند کند. اعمالشان بنسید و نگاه نکند، زیرا خدا نگاه میکند. به تعصیب‌دهنده این فصولی‌ها برآید، بد، عزای کارش همین است.»

منکب صدق غزید: «منگر ما برده‌اید؟ بمن بگو که چرا خدا به انسان‌ها دست داد؟ من می‌گویم چرا. برای اینکه آنها را علیه جنات بلند کند.»

ریش سفید نابینا گفت: «پدرها، ساکت باشید. بگذارید ببینم این شر چگونه برآید. ایلعازر حرف بزن.»

بنازدر شروع کرد: «بس بهرآه بقیه مازم تعصیب یافتن بودم. امیدوار بوده که این کار برآید و من شرف واقع شود. همدتطور که میدانید، انحرافاً حال دروست و حسنی نداشته‌ام. واقع برآید، روز بروز حاله بدتر میشود. سرم گنج میرود، چشم‌ها پف میکند و کلیه‌های...»

ریش سفید نابینا، نا پورخندی، گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، همه اینرا بگو. به اصل موضوع برس.»

— به‌آوردن رسیدم و کنار پلی بوده که مردم برای تعصیب یافتن آنجا گرد می‌آیند. صدای مردم در زاری شدم. بخود گفتم: «چیزی نیست. شاید مردم با اشک و آه گناهانشان را سر می‌کنند.» کسی جنون‌رهم و مردان و زنان را دیدم که با صورت داخل گل و لای رود کرده و مویه می‌کنند. پرسیدم: «برادران، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنید؟»

— پغسر کشته شده.

— چه کسی اینکار را کرده؟

— آن جانی، آن خطا کار— هرودیس.

— چطوری، چه وقت؟

— او صفت بوده و سالومه، نازدختری و قبحش، لحت عریان جنوا و سرقه‌دهه بانی دخترک، هوش از سر آن فاجر پیر می‌ریاید. او را روی زانوی خود می‌نشانند و که چه تقاضاتی دارد. نصف فندروش؟ و دختر میگوید: نه. پس چه تقاضاتی؟ و او سر بیخی تعصیب‌دهنده میشود. نه اومی گوید: «الان حواست ترا برآورده میکنم» و بعد که سر بیخی را روی طشت نقره برای دخترک می‌آورند.

سخن گفتن ایلغاز را هلاک کرد و دوباره بر زمین افتاد. هیچکس حرف نمیزد. مشعل به سوسو افتاد و نزدیک بود خاموش شود که مارتا بیاحتیاط و دوباره با روشن پرش نمود و روشنائی گرفت.

ملکیصدق پیر، پس از توقیف طولانی، دوباره درآمد که: «دنیا به آخر رسیده است.» در تمام این مدت با ریشش در میرفت و تبه کاری و فصاحت دنیا را سبک سنگین مینمود. مرتب از اورشلیم خسر میرسید که بت پرستان معد مقدس را می آلاینند. هر روز صبح، گاهان یک گاو و دو بوزه قربانی میکردند، اقامه برای خدای اسرائیل، که برای امپراطور می خدا و معلموزیم. انبیا هر صبح، با گشودن در خانه خویش، روی پله‌ها آدم‌هائی را می دیدند که شب هنگام از گرسنگی مرده بودند. اما ایشان جمعه امیر پشمی خود را بالا میزدند و از روی جنازه‌ها می گذشتند و در امتداد رواق‌های دور میزد می چیدند... ملکیصدق همه چیز را در ذهن خویش سبک سنگین نمود و به این تصمیم رسید که حقیقتاً دنیا به آخر رسیده است. رو به سوی عیسی نمود: «ظرتو چیست؟»

عیسی، با صدائی ناگهان چنان عیبی، که همه برگشتند و به او خیره شدند. جواب داد: «من از بیابانی می آیم که آنان را دیدم. آری، سه فرشته پشایش از آسمانها عزیمت نموده‌اند تا بر این زمین بیفتند. با پشیمان خویش ایشان را دیدم که در حاشیه آسمان مرئی بودند. ایشان دارند می آید. اولین فرشته، جذام است و دومی جنون و سومی، مهر بان‌ترین ایشان، آتش. و صدائی را شنیدم: «پس نجان یک کشتی سار و هر اندازه انسان‌های با هذیلت را که پیدا می کنی، درون کشتی جای ده، اما سر بچتر!» روز خدا در رسیده است - روز عی. من ظهور میکنم.»

سه ریش سفید فریاد کشیدند. بقیه امیراد که روی زمین نشسته بودند، برخاستند. دندان‌هایشان بهم میزد. زنان، حاج و واج بطرف در رو آوردند. مریم و مارتا کنار عیسی جا گرفتند، گوش در جستجوی حمایتش بودند. مگر اوقه نخورده بود که آنان را به کشتی میرد؟ زمان فرا رسیده بود.

ملکیصدق پیر عرف از سر و صورت خویش مشرد و فریاد زد: «این غریبه، حقیقت را بر زبان میراند. برادران، به این معجزه گوش فرا دهید. امروز، که هنگام طلوع صبح برخاستم، صحف مقدس را طلق عادت مألوف باز کردم. کلمات یونیل می آمد: «شپور صهیون را سوزید تا در کوه مقدس طین انداز شود. همه آنان که ساکن زمینند، بلوزند. زیرا روز خداوند فراز آمده است: روز ابر و تاریکی. پیش‌اروی او آتش است و پس پشت او شعله‌ها که همچون اسان می نازند، مانند آراه‌های جنگی بر کوهها حس و خیز می کنند. و بر قلعه کسوه‌ها، شمه‌ها خدای انظار تواید می کنند و همه بدانگاه که به بستن‌ها میرسد و آنها را می سوزانند... روز خدا این چنین است.» این پیام دهشتناک را دوسه بار خوانده و